

پلنگ

ایندفعه گفتم خودم میروم. فقط من یکی زن بودم. نگاهی به آنها انداختم. فکر کردم همه اهل بنگ اند. صورت ها تکیده، دندان ها زرد، لباس ها چروکیده و چرک مرده. همه چند سالی پیرتر از من بنظرمی آمدند. ته صف ایستاده بودم. یکی از آنها با چهره پلاستیده و موهای ژولیده ی چرب و چیلی برگشت نگاهم کرد:

- خواهر عوضی و اسادی، اینجا مال قهوه چپاس.

- منم کافه دارم.

چند نفری از میان صف برگشتند و نگاهم کردند. سرم را پایین انداختم. از لای دکمه های بازپالتو چشمم به لکه های پر از روغن جلو سینه روپوشم افتاد. روسری آبی ام را به سرم سفت کردم. دستهایم را در جیب هایم فرو بردم. هوا سرد بود. سوزداشت. هر روز با او کلنجار می رفتم.

- آخه بدون قند و شکر و چایی که همیشه کافه داری کرد.

و هر روز می گفت:

- میرم، زن انقدر غر نزن، میرم.

چند هفته پیش بود که برای اولین بار ابراهیم آقا آمد کافه. داشتم پشت پیشخوان می پلکیدم.

- آجی، چاییت حاضره؟

- چاییمون تموم شده، نسکافه بیارم؟

- ما که نسکافه نمیتونیم بخوریم. چایی نداری؟

- سهمیه امون تموم شده.

برایش توی استکان نسکافه ریختم. نسکافه را داغ داغ هورت

کشید و استکان را توی نعلبکی وارونه کرد.

- آجی! ناها رچی داری؟

- همبرگر داریم، سوسیس داریم.

- ما که هامبورگر نمی توونیم بخوریم. یه آبگو شتی،

چیزی نداری؟ یه چیزی که نرم باشه. دندان که ندارم.

لب هایش فرورفته بودند و از میان لب های شل وولش دو سه تا

دندان سیاه سوسو می زد. گفت آن طرف ها برای کار میاید.

فکر کردم اگر گوشت ونخودلوبیا داشتم که حتما برایش آبگوشت

می پختم.

- حالا تا ظهر.

ابراهیم آقا به حیاط کافه رفت و یک ساعتی ناپدید شد. بعد

از رفتنش درتوالت رایک ساعت بازگذاشتم. نفسش هوای توالت

را سنگین کرده بود.

آخرین تکه گوشت را دو هفته پیش خورش قیمه کرده بودم.

سراغ یخچال و قفسه های آشپزخانه رفتم. چیزی برای خوردن

پیدا نکردم. ازدردی که به باغ بازمی شد بیرون رفتم. چه برفی

آمده بود. امان از سرما. به کافه برگشتم وضبط صوت را روشن

کردم. نوار "بی جیز" را توی ضبط گذاشتم. مال فیلم "ساتردی نایت فی ور" بود. دستهایم از سرما قرمز شده بودند. رفتم کناربخاری علاالدین ایستادم و گرفتمشان بالای کتری. یک نسکافه برای خودم درست کردم و پشت یکی از میزهای کافه نشستم و خیره شدم به رومیزی هایی که خودم آنها را دوخته بودم. روی هر کدام یک جورمیوه تکه دوزی کرده بودم. بی اختیار شروع کردم روی میوه ها دست کشیدن. درآشپزخانه باز شد و آمد تو. چشمانش قرمز بود.

- آخه اینم شد زندگی؟ نه گوشت داریم، نه برنج، نه سیب زمینی. میخوام غذا درست کنم هیچی پیدا نمیشه، بهتره دراین کافه روهم ببندیم.

کاپشن سبزآمریکایی تنش بود. نگاهم کرد. خیلی وقت بود که دیگر عاشقانه نگاهم نمی کرد. چشم هایش مثل دوتا تپله بی روح شده بودند. هیچی نگفت. دوباره رفت بیرون. پشت سرش رفتم و ایستادم دم درآشپزخانه. رفت توی اطاق و تفنگ به کول برگشت و بدون اینکه حرفی بزند رفت توی باغ و انداخت پایین به طرف رودخانه. از لای درخت های لخت با نگاهم تعقیبش کردم. پلنگ پشت سرش می دوید. توی برفها جست می زد.

برگشتم توی کافه و رفتم سراغ کتابم. داشتم کتاب "وقتی برای زندگی، وقتی برای مرگ" را می خواندم. جنگ بود و این کتاب هم راجع به جنگ جهانی بود. ما جنگ را فقط با کوپن ها حس می کردیم. حتی صدای آژیرو ضد هوایی را هم نمی شنیدیم.

صداها از پشت کوه به این طرف نمی آمد. برای آنهایی که توی جبهه بودند یا آنهایی که خانه و زندگیشان را از دست داده بودند، یا آنهایی که دست و پایشان را ترکش برده بود این جنگ چه فرقی با جنگ جهانی داشت؟

صدای وحشتناکی آمد. صدای انفجار بود. از جایم پریدم. کتاب از روی زانوam به زمین افتاد. کافه ناگهان روشن شده بود. می لرزیدم. خواستم فرار کنم. نمی دانستم به کدام سو. سرانجام به طرف دری که به جاده باز می شد دویدم. جلوی در کافه کوهی از برف انباشته شده بود. برفها از روی سقف لاینولوم کافه سرخورده بودند. صدا مال آن بود. نفس راحتی کشیدم اما هنوز دست و پایم می لرزید.

صدای واق واق آشنای پلنگ آمد. ازدوری که رو به باغ بازمی شد بیرون رفتم. سیاهی هیکلش را از لابلای درخت ها دیدم. یک گونی توی دستش بود. پلنگ پشت سرش می دوید و دمش را تکان می داد. وقتی نزدیک شد دیدم کتش برفی و خیس شده بود. گونی را انداخت روی زمین دم در آشپزخانه.

- بیا، اینم گوشت، دیگه انقدغرزن، برو یه خورش فسنجون درست کن.

بعد از مدتها چند کلمه حرف زد. درگونی را بازکردم. یک مرغابی توی گونی افتاده بود
- الان میام پرش می کنم.

رفت توی اطاق و تفنگش را گذاشت توی کمد و برگشت. مرغابی را از توی گونی کشید بیرون. کله سبزمربابی روی تنه اش آویزان افتاده بود و پرهای زیبای خاکستری و سرمه ای و سبزش به خون آغشته.

در یکی از قفسه های آشپزخانه مغز گردو پیدا کردم. کوبیدمش. رفتم از مرضیه خانم رب انار بگیرم. از کنارگاو داری رد شدم. عبد الحمید خان از در گاو داری آمد بیرون. درحالی لکنته بیشترجاهش زنگ زده بود. می گفت درافغانستان استاد دانشگاه بوده است. شب ها همانجا کنارگاوها می خوابید. یک بارکه نبود، سرک کشیدم توی گاو داری، دیدم یک گوشه را کاه ریخته و رویش یک تکه پلاس انداخته است. می گفت چهل ساله است ولی خیلی پیر تر بنظر می رسید. می گفت زن و چهاربچه دارد. می گفت از وقتی حزب دموکرات خلق افغانستان و بیرک کارمل قدرت گرفتند از کاربیکارش کرده اند. از کمو نیست ها خیلی نفرت داشت. به روسها فحش می داد. می گفت کارمل مامورروسهاست. خود فروخته است. روزهای اول به سختی حرف هایش را می فهمیدم ولی کم کم به لهجه اش عادت کردم. پسرمرضیه خانم داشت از کنار گاو داری رد می شد.

- رضا جان، بپربرو پیش مشد کریم، ببین اگربرنج تایلندی آورده، یک کیلو ازش بگیر، بگو کوپن ها رو بعدا بهش میدیم.

برگشتم توی کافه. مرغابی پرکنده را گذاشته بود توی ظرفشویی و بازغیب شده بود. اغلب می رفت کنار رودخانه سنگ جمع می کرد. سنگهای پهنی که بتواند رویشان نقاشی کند. نقاشی هایش مرا به وحشت می انداختند. روی همه سنگ ها فقط یک شکل را می کشید. بچه ای که با بند نافش خفه شده بود. با قلم سیاه گویی مینیاتورمی کشید. همیشه سنگ ها را روی لبه پنجره آشپزخانه می چید. می ترسیدم به آنها نگاه کنم. هر چند روز یک سنگ نقاشی شده به آنها اضافه می کرد. یک بار ریختمشان توی یک سبد و در یکی از قفسه های آشپزخانه پنهان کردم. عصبانی شد.

صدای اره برقی آمد. پریدم از دربیرون. داشت برای بخاری چوب خورد می کرد. برگشتم توی کافه. چقدر روی این سنگ ها کنار رودخانه عشق بازی کرده بودیم. شب های مهتاب. یک پتو برمیداشت و پهن می کرد روی یک تکه زمین هموار. صدای عشق ما در خروش رودخانه گم می شد.

- آجی عجب بوی خوبی راه انداختی، چی پختی؟

- خورش فسنجون.

- به به هم نرمه، هم آبدار. برام از آبش بیشتر بریز که

برنج ها خوب خیس بخوره!

دلم نیامد به او بگویم غذای خودمان است. رفتم بیرون صدایش کنم، نبود. پلنگ پشت در نشسته بود. ظرفش را برداشتم و برگشتم توی کافه. استخوان های مرغابی را با نان مخلوط کردم

و برگشتم توی باغ و گذاشتم جلویش. دمش را برایم تکان دادن. یک بشقاب برای آقا ابراهیم کشیدم یک بشقاب هم برای خودم. روبروی هم نشستیم و در سکوت غذایمان را خوردیم. بشقاب های روی میز را جمع کردم. آقا ابراهیم سیگارش را از جیب در آورد و تعارف کرد.

- حالا به استکان هم از اون نسکافه ات بده!

پلنگ توی جاده روبروی درکافه ایستاده بود.

- این سگ رو خیلی وقته داریش؟

- یکسالی میشه. توی کوه پیداش کردیم. رفته بودیم

قارچ بکنیم. افتاده بود روی زمین و ناله می کرد. از پاش خون می آمد. با مکافات آوردیمش پایین و شوهرم پانسمانش کرد. از اونوقت دیگه پیش ما مونده. مونس منه. این آگه اینجا نباشه دق می کنم.

آقا ابراهیم از درکافه رفت بیرون و سواروانت بارش شد. تا سر پیچ صدای موتور ماشینش می آمد. بیرون درکافه کنار درخت ها ایستادم و به جاده خیره شدم. همه جا را مه گرفته بود. درخت های عرعر بیرون کافه زیر سنگینی برف خم شده بودند. تکه های درشت برف آرام به زمین می نشست. صدای واق واق پلنگ سکوت را بهم زد. از کنار پایم بلند شد و دوید به طرف سگ سیاهی که پایین تپه ایستاده بود.

یکماه میشد که آقا ابراهیم مشتری کافه شده بود. هرروز اگر صبح نمی آمد، حتما ظهرسری به کافه می زد. می گفت آن طرف ها کار گرفته است.

- این آقات هیچ وقت نیست؟ تورو تنها می ذاره، خدا رو خوش نمی آد که یه زن جوونو تواین بر بیابون تنها ول کرده.

- همین ور است، تازه پلنگم هست.

- پلنگ؟

- میدونی آقا ابراهیم کوپن قندو شکرکافه رواز کجا می

گیرن؟

- سه را آذری.

- میتوونی فردا منو ببری سه راه آذری؟

- شرمنده اتم آبجی، فردا میرم شاهرود. جنخ آمدم

امروزباهات خدافظی کنم. دو، سه ماهی کار دارم. اون جا جای

شما نیست که، چرا آقات نمیره؟

- آقام؟ آقامو اگر پیدا کردی سلام منو هم بهش برسون!

- خپله خوب، فردا ساعت شیش ورت میدارم.

ازسه راه آذری برگشتیم. آقا ابراهیم سر جاده پیاده ام کرد. رفتم

کوپن های مشد کریم را بدهم گفت شهر داری به جان سگ های

ولگرد افتاده است و به آنها گوشت مسموم میدهد. سراسیمه به

خانه آمدم. صدایش کردم. جواب نداد. از پلنگ هم خبری نبود.

رفتم به طرف رودخانه. تا نزدیک زانوانم توی برف فرومی

رفت. سکوت بود. حتی پرنده ای هم نبود که بال بزند و صدای
بالش سکوت را بشکند. راه خانه تا رودخانه را مه غلیظی
گرفته بود. شاخه های خشک و سیاه درختان را کنار می زد
و پیش می رفتم. کنار رودخانه رد پایش را روی برف ها دیدم و
دنبال کردم. رسیدم به جایی که رودخانه سه شاخه می شد و کم
عمق بود. جایی که همیشه تور ماهیگیری را آنجا پهن می
کرد. سیاهی هیکلش را از دور دیدم. نزدیک شدم. جسد پلنگ را
در میان تور ماهیگیری پیچیده بود و به دنبالش می کشید. یک
سرتور را گرفتم. پلنگ آرام میان تور خوابیده بود. چشم هایش
باز مانده بودند. پلنگ را دفن کردیم. درسکوت کنار هم به خانه
رفتیم. تفنگش را برداشت و رفت.
چمدانم را بستم، درکافه را قفل کردم و برای همیشه به شهر
بازگشتم.